

هیبریداسیون محسن اکبرزاده

جائی خواندم که قصه هم می تواند در حجم گرابی همان کار شعر را بکند.

هنوز زیاد نبودند دایره های سرگردان. چند تایی به دیوارها و چند تایی آویخته به دروازه ها، ولی به دار شبیه نبودند، تنها دایره بودند. دایره ها گرد نبودند، خورشید هم، صفحه ی ساعت هم، مردمک چشم هم، دایره ها فقط دایره بودند. شیشه ای رنگ به ضخامت حباب. حتی نازک تر، به ضخامت دایره.

وقتی همه با حیرت نگاه می کردند به چرایی دایره ها، من از پشت عینک نم گرفته ام فکر می کردم نه خیال می کردم گر چه هیچگاه میان این دو برایم جمع نشد همان گونه که تمایزشان را نفهمیدم شاید یادم می آمد این سؤال همیشگی را که اقطار دایره خیلی زیادند یابی نهایت. خانم زندیان همیشه می گفت: خیلی زیاد چون اگر زیاد بکشی دایره سیاه می شود و دیگر جا ندارد. فکر نمی کرد که ما خیلی بچه ایم آن چه باور داشت می گفت و من می خندیدم و می گفتم اگر خط ها را باریک تر بکشیم قطرها زیادتر می شوند و هر چه باریک تر خط ها زیادتر. اما در آن زمان هم در ذهنم به بی نهایت باور نداشتم چون می دانستم خط اگر خیلی نازک شود دیگر نیست.

به دایره ی ساعت نگاه می کنم که دایره ای از توی سرم رد می شود. ساعت هیچ عددی را نشان نمی دهد. عقربه ها هستند ثابت هستند، اعداد هستند ولی من هیچ زمانی را ادراک نمی کنم. مثل تصویری از یک درخت که تعداد برگ هایش در انبوه بی نهایت یا شاید بهتر باشد بگویم خیلی زیاد آن برای تو محو می شود، فرو می رود. حل می شود. حالا اعداد در ۱۲ شماره حل می شوند. ۱۲ عدد بزرگی است که توانسته تمام اعداد را برایم حل کند. توی یک دایره قدم می زنم. می ایستم پشت پنجره ی رو به شهر و نگاه می کنم. دایره ها توی هوای ابری می رقصند گاه گاه در ابرها فرو می روند بعد با سرعت مثل یک شهاب، اما نه شهاب ناپدید می شود مثل یک قطره می چکند تا روی زمین و بعد فرو می روند. همه ی دایره ها این طور نیستند بعضی های شان به زمین نمی رسند، به هم می چسبند و بعد کنار یک بلندی ساختمان درخت یا حتی یک تابلوی راهنمایی می ایستند. انگار پیچ پیچ می کنند بعد آرام آرام بزرگ می شوند و قهقهه می زنند و بعد به نزدیک ترین نفر حمله می کنند و از توی سرش رد می شوند.

دیروز یکی می گفت چند دایره یک نفر را کشته اند. بعد از آن هم از چند نفر دیگر شنیدم. امروز صبح هم همسایه ام همان پیرمرد و دخترش که تازه آمده اند احمدی نامی است گویا برای اولین بار توی راه پله ها به من سلام کرد بعد دستش را گذاشت روی شانم و گفت: تو که باور نمی کنی، کار خود دایره ها نیست، با دایره ها کشته اند اما دایره ها نکشته اند. بعد دایره شد روی پله ها غلتید و رفت پایین. دنبالش دویدم.

باراول بود که تبدیل آدم به دایره را دیده بودم حتی نشنیده بودم، فقط حدس می زدم یا شاید هم خیال می کردم دایره ها هم مثل آدم ها هستند چون روی پشت بام که قدم می زدم یکی شان را روی لبه ی بام گیر آورده بودم که داشت شعر می گفت گریه

نمی کرد ولی توی شعرش اشک زیاد بود. کاش صدایش را موقع خواندن می شنیدم و یا خطش را می خواندم. اگر چه می دانم دایره ها شعر نمی گویند. احمدی، نه، دایره از درب ساختمان بیرون رفت. پی اش دویدم. توی کوچه که رسیدم وسط کوچه ایستاده بود و با سرعت می چرخید. ولی جایی نمی رفت، در جا می زد. همه ی مردم دورش جمع شده بودند. یکی گریه اش گرفت و رفت آن سو تر ایستاد، میانه ی کوچه، باد نمی آمد اما هوا مثل همیشه ابری بود. بعد همه آرام آرام پشت سرش جمع شدند پشت سر همان که گریه اش گرفته بود. چند نفری را با اکراه و یک نفر را هم انگار به زور بردند انگار خجالت می کشید یا این که مطمئن نبود ولی نمی ترسید. مطمئنم که نمی ترسید. احمدی، همان دایره، به سمت آنان رفت. جهید، پرید، خودش را شلیک کرد و از توی سر همه ی آن ها رد شد. بعد همه جا ساکت شد احمدی نبود آن ها همان طور وسط کوچه ایستاده بودند، مات شان برده بود. یک لحظه گمان کردم نکنند به من زل زده اند به دست هایم نگاه کردم، نه شبیه دایره نبودم. بعد آرام با وحشتی که کم کم درونم جان می گرفت پشت سرم را نگاه کردم. احمدی روی زمین خوابیده بود ولی احمدی نبود دایره هم نبود، شبیه برفک تلویزیون بود، رنگش نه، شکلش هم نه. اجزای بدنش، دهنش چشم هایش، همه اش به ظرافت دایره از هم جدا شده بودند. ولی بدن از هم نپاشیده بود مثل یک پازل تمام شده که خوابش برده باشد، وسط خیابان مرده بود. این که مرده بود را بعداً فهمیدم، خیلی بعدتر.

ساعت که هیچ، تلویزیون و روزنامه ها هم که هیچ. از هیچ کدام هیچ نمی فهمم. حتی آینه را وقتی روبرویش می ایستم احساس نمی کنم. این بار آخر شک کردم این آینه است یا در کمد. ابعاد دیوارها تغییر کرده، هم اندازه شده. فاصله ی همه ی دیوارها با هم برابر است. حمام، آشپزخانه، اتاق خوابم، همه مثل هم با یک فاصله ایستاده اند. این جا تنها موجود نا منظم که شبیه هیچ چیز نیست منم. تنها چیزی که به من قدرت و ایمان می دهد این است که به دست هایم که نگاه می کنم، هستند. پاهایم نه، چون خیلی وقت است پایم به چیزی نگرفته. از خانه که بیرون بزنم امید چندانی ندارم که کسی را بینم همان قدر که امید چندانی ندارم دایره نیستم. امروز خورشید وسط آسمان خوابش برده بود. خسوف نبود، خورشید بود، روشن هم بود، نور هم داشت، ولی مثل همیشه بی نهایت نبود. خیلی زیاد بود ولی بی نهایت نبود.

ارتفاعم که کم می شود تصمیم می گیرم توی چیزی فرو بروم. حوصله ی لطیفه های مسخره ی بقیه را ندارم. به گمانم بقیه وقتی آن بالا می رسند تصمیم می گیرند که وقتی پایین رسیدند چه کار کنند یا این که اصلاً پایین بیایند یا نه. راستش من هم چندان راغب نیستم. ترجیح می دهم روی هوا لیز بخورم، برقصم و لب بام آن آپارتمان چرت بزنم، شعر بخوانم و اگر هم شد کمی گریه کنم. البته توی پشت بام فرو نمی روم فقط روی آن چرت می زنم. گاه احساس می کنم بر خلاف بقیه ی دایره ها اصلاً استعداد فرو رفتن و حل شدن را ندارم. وقتی حل می شوی این که بعداً از کجا و به چه شکل دوباره بروز کنی معلوم نیست. شاید اصلاً شبیه آدمیزاد شدی. شاید آدم ها اول دایره هایی بودند که فرو رفتن و حل شدن موفقیت آمیزی نداشته اند. دیروز یکی می گفت دایره هایی که حل می شوند عاشق شده اند ولی من که عاشقم یا این که فکر می کنم یا شاید هم خیال. اما تنها چیزی که به آن اعتقاد کامل دارم این است که قطره های من بر خلاف بقیه بی نهایت نیستند، تنها خیلی زیادند، نازک و زیاد.